



سید ابوطالب مظفری

سلام دکتر!  
نه به شعر «ابوطالب» توجه کن  
نه به درخشش فلاش عکاسان حرفه‌ای  
که چشمانت را می‌آزارد  
این بازی تازه انسان متمدن است  
اول به لهجه‌های دهاتی مان می‌خندند  
اول به کیسه کار پدرانمان لگد می‌زنند  
اول به بقچه‌های مادرانمان تهمت می‌زنند  
خسته که شدند  
سالشان که نو شد  
حالشان که از خودشان به هم خورد  
می‌آیند

پز انسان دوستانه می‌گیرند  
فیلم‌های مستند می‌سازند  
و در میتینگ‌های دوستانه‌شان آدم را تقدیر می‌کنند  
آدم را تحقیر می‌کنند  
\*

«پیپ» ات را تازه کن  
دکتر!

این بسترِ کتانی سپید را  
تاب جنون‌های تو نیست  
بی خیال این چند فرسخ باقی  
بی خیال سفارش طبیبان قاروره گیر  
بی خیال نظم کاغذین پرستاران فضول  
کبریت بکش به این همه حکم

نخور

نرو

نبین

نویس

کام بگیر از



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

## تنباکوه‌های تلخ وطنی

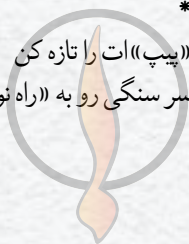
عرض ارادت برای دکتر سرور مولایی، با نگاه به  
مقدمهٔ جلد چهارم سراج التواریخ

تباکوهای تلخ وطنی  
دودش را بفرست  
به تسلی ریه‌های خسته‌ات  
این هم  
روی آن همه تلخی سال‌های سیاه  
\*

اینکه می‌خوانی نه اخوانیه است  
که دوستی به دلجویی دوستی نوشته باشد  
به زوزه کش‌دار گرگی  
بیشتر مانده است در زمستان بلند  
ساده بگیریم زندگی:  
این خارش مداوم لانه کرده در پوست آدمی را  
که چون بی‌خیالش شوی  
وسوسه‌ات می‌کند  
جدی‌اش بگیر  
زخمت می‌زند  
سرِ سنگی  
رو به ماه نو بنشین  
دم بگیر  
گله‌ها را فراموش کن  
«این قصه را الم باید  
که از قلم هیچ نیاید»<sup>۱</sup>  
به حفیظ‌الله<sup>۲</sup> گفته‌ام  
«دیدی»<sup>۳</sup> دختران جاغوری را برایم بفرستند:  
«مریض استی شفا باشه رفیق جان / دُر از جان شما باشه  
رفیق جان»<sup>۴</sup>  
به گمانم

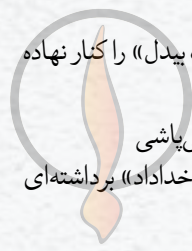
وقتش رسیده  
و شاگردانت آن قدر بالغ  
که بی‌هراس فتواهای شیخ و شحنه  
لحظاتی خلوت کنند  
و به نغمه‌های عشق بازی مادرانشان گوش بسپارند  
به یاد بیاورند  
زنان هزاره را  
با «کُنجد»های مالامال از شیر تازه  
از خوابگاه «میش‌های نوزا» را  
به یاد بیاورند  
این «پیچه سفیدان» رنجور را  
زیبا و جوان بودند،  
جسور و شوخ،  
در شب‌های «برنو» و مهتاب  
فانوس دیده بر معبر کوه می‌نهادند  
چشم‌به‌راه یاغیان جوان کوهستان.  
به یاد بیاورند  
دامن‌های نابالغی از گل و آتش را  
نشسته  
گرد بر گرد مزار یاغی‌ای گمنام  
نخ و گیسو بر شاخ‌های گوزنی مقدس گره می‌زدند  
با نیایشی که:  
«خدایا ما را از عقوبت عشق و ترانه ایمن کن»

\*  
«پیپ»ات را تازه کن  
سر سنگی رو به «راه‌نوی» که در پیش گرفته‌ای



بنشین و دم بگیر  
 این نغمه‌ها، خسته‌تر از آن است  
 که میش‌ها را به شیر بیاورد  
 و مادیان‌ها را به آخور  
 این لحن‌ها محزون‌تر از آن است  
 که یاغیان را به قریه بازگرداند  
 تلخ‌تر از آنکه به ارواح «چهل دختران» آرامشی نثار کند  
 تقصیر خودت بود  
 دکتر!  
 بهانه دادی دست این شاعر لب دوخته از حماسه  
 بهانه دادی دست این دل به معجزات دموکراسی بسته  
 هم من لال بودم  
 هم این سنگ افتاده بر سر راه که رویش نشسته‌ای  
 هم تلویزیون‌های «نگاه» و «فردا» و پس فردا  
 تقصیر خودت است  
 سرپیری و معرکه‌گیری؟  
 این آخر زمان دو هزار و دوازده رَمّالان  
 این دمدمه‌های آمد آمد طالبان  
 این سه سال مانده  
 به بازگشت فاتحانه رامبوهای غربی به اوطانشان  
 این آخرین پوست‌اندازی رئیس‌جمهور شجاع و گریان  
 این جمعه‌بازار شماتت روشنفکران قبیله  
 تقصیر خودت است  
 نی‌نوازی‌های بی‌خطر  
 «مثنوی» «رسایل خواجه» و «کلیات بیدل» را کنار نهاده  
 نشسته‌ای  
 روی زخم کهنه قبیله مجروح نمک می‌پاشی  
 قلم خونین را از میان انگشتان فرزند «خداداد» برداشته‌ای  
 از «نگاره»‌های ملای غربی  
 حرف می‌زنی  
 که باشنده روستای «محمدخواجه» بود  
 خط خوشی داشت  
 و از ناهور غزنی آمده بود  
 تا عرض حال قبیله «لجوج و جهولش» را  
 به سمع و نظر امیر «قایم بالسیف» برساند  
 \*  
 این هم باید از اوصاف «مدینه تغلب» باشد  
 که پدر را بکشی  
 و پسر را به واقعه‌نگاری کشتنش بگماری  
 که ملا  
 خط خوشی داشت  
 و امیر به دنبال کاتبی می‌گشت

در ثبت فتوحات هزارستان و کافرستان:  
 - بنویس!  
 و ما اراده کردیم از سرهای پدران متمردت  
 کله‌منارها بسازیم عبرت دیگران را  
 و چنین شد به روز آدینه  
 هفتم ربیع الاول هزار و سیصد دو  
 - بنویس!  
 و لیلی، باکره‌ای بود از خانواده بختیارخان هزاره  
 ساکن در «جاریه‌خانه» ملوکانه  
 و ما پیشکش کردیم به سردار نصرالله خان، فاتح ساحات  
 دای چوپان  
 - بنویس!  
 و هزار جریب از زمین‌های «مفتوح‌العنوه»  
 زرخیز ارزگان را بخشیدیم  
 به مهاجران بی‌پناه آمده از آن سوی خط دیورند  
 - بنویس!  
 باغات و قلعه‌ها و مراتع متروکه  
 هفتاد هزار جلای وطن کرده هزاره را بخشیدیم  
 به ناقلین نیازمند  
 - بنویس!  
 و ما گرگ‌های کشمیری را آفریدیم از بی عقوبت بندگان  
 نافرمان  
 و ما زمین را بر آنان تنگ کردیم  
 و آسمان را مخوف با ستاره‌های جاسوس  
 و ما آب‌ها را به گزمگی بر زن‌هایشان جاری کردیم  
 و ما به چشمه‌ها فرمان دادیم بر آنان زهر آگین شوند  
 و ابرها را که بر مزارعشان سموم هلاک بپاشند  
 و به سنگ‌ها گفتیم که سایه‌شان را از آنان بازستانند  
 و به درختان سپردیم که میوه‌هایشان را از آنان دریغ دارند  
 و ما خواب را از چشم‌هایشان دور کردیم  
 و نان را از لب‌هایشان  
 و ما باد را امر کردیم نسلشان را به چهار سمت جهان پیراکنند  
 و این سزای قوم تو بود  
 که مطیع و منقاد نبودند  
 عجب آتشی در قلمم افروخته‌ای  
 با این دکترین سیاسی تازه‌ات  
 آتش است این ...  
 کم‌کم لالایی مادرم را به یاد می‌آورم  
 کم‌کم نام برادران مرده‌ام را  
 نام خواهران گمشده‌ام را  
 کم‌کم رنگ اسب گمشده پدر بزرگم را به یاد می‌آورم  
 «شب‌رنگ» را



بنیاد اندیشه  
 تاسیس ۱۳۹۴

و تفنگ پنج تیرش را  
که یک شب زمستانی در کوهستانی متروک پنهان کرد  
و بهار سال بعد جایش را از یاد برده بود  
ما کتاب نانوخته نبودیم  
خاطره داشتیم  
در کودکی بازی می کردیم  
در جوانی عاشق می شدیم  
و در پیری برای نواسه هایمان شاهنامه می خواندیم  
بگذار حکایت مهر و موم های بعد از کاتب را من شکایت کنم  
من نواده زنی هستم  
بازمانده از قافله تاراج قبیله «تاجی خو»  
«که تاجی خو بود یک مرد میدو / کمر بسته می گشت او کوه  
د کوه»<sup>۵</sup>

قلندر مردی یاغی  
پدرم سال ها روی زمینی دهقانی می کرد  
که از آن او بود و از آن او نبود  
پدرم کنار قبر پدرکلانش  
برای اربابان فاتح کار می کرد  
و سنگ نوشته های قبرستان اجدادی من  
جمله به پارسی بود  
زبانی که مهاجرین پیشاوری به آن خوانا و نویسا نبودند  
مادرم سالی دو بار «دبه ها» را می انباشت  
از روغن زرد باغچاری  
سبدها را از «قروت» مرغوب  
و جوال ها را از گندم بهاری  
و ارباب زاده می آمد  
با اخم و تخم آنها را به گدام خانه اش می برد  
خستگی در تن مادر می ماند  
و گرسنگی در چشم های ما

\*

راه اورزگو  
گر می تایستو  
ممد نبی خو  
سردار اوغو ...<sup>۶</sup>  
این کاست حفیظ الله هم که خراب است  
عجب آتشی در جانم افروخته ای دکتر!

پانوشت:

۱. سخنی از عین القضاة همدانی
۲. دکتر حفیظ الله شریعتی دوست شاعرم
۳. دیدو: از شیوه های غزل خوانی، رایج در بخشی از هزارستان
۴. از ترانه های محلی
۵. بیتی از مخته تاجی خو از قوم قلندر
۶. بخشی از مخته سردار محمدنبی خو

دو سوی میدان را گلوله‌ها فتح کرده باشند  
و من  
از میان پوکه‌های خالی فشنگ  
انگشتان نیمه‌جان تو را بیابم  
که هنوز میل نواختن دارند

۲

گفتم آمو رودخانه مرده‌ای است  
بی عروس‌های خوشبخت دریایی  
و این گریز به آب‌های آزاد راهی نخواهد داشت  
باین حال به آب زدیم  
لعنت بر تو  
بر دریاگرفتنی ات  
استفراغ می‌کنی  
از روده‌هایت  
افسانه‌های جن و پری دریایی بر کاغذهایم پخش می‌شود  
کلماتم  
در زرداب آرزوهای دورت گم!  
می‌گویند جنگ تمام شده  
هنوز اما  
راکت‌ها به سمت ما می‌آیند  
و آب از آب تکان نمی‌خورد  
می‌گویند  
سال‌ها پیش دیوانگانی به آب زده‌اند  
و آمو هر صبح  
با عادت زنی آبستن  
بر دیواره‌های ساحلی اش  
خون و زردابه استفراغ می‌کند



شکریه عرفانی

۱



چه چیزی می‌تواند بدتر از این باشد  
که انگشتانش  
آخرین چیزهایی باشند  
که از او باقی می‌مانند  
برای مردی که جز نواختن نغمه‌های عاشقانه چیزی نمی‌داند  
می‌ترسم آن روز بیاید

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴





محمد شریف سعیدی

## خوابیدن بین سطرها

این گلوله روسی است  
از درخت می‌پرد  
در قلب عقاب می‌ایستد

این گلوله چینی  
همچون ترقه سال نو  
از رگ‌ها بالا می‌رود  
در کاسه سر  
ستاره می‌افشانند

این گلوله اسرائیلی  
از تن بیرون نمی‌تند  
عنکبوتی  
که بین شاخه‌های شکسته استخوان  
خانه می‌سازد

اینها  
گلوله‌های امریکایی  
در خون خاموش نمی‌شوند  
این حرف‌ها را  
از گوش‌های بیرون کن

این مین سویدنی  
دو بار دفن می‌شود  
یک بار در دل خاک  
یک بار در دل آدم‌ها

این گاز خنده‌آور انگلیسی  
بشردوستانه جان می‌گیرد  
از مراسم عروسی

این کتاب  
واژگان قاتلی دارد  
با ترجمه یک جمله‌اش  
می‌توان یک ملت را کشت

میان سطرها  
پارچه سپیدی پهن است  
تا خون‌ها را پاک کند  
و شکستگی استخوان‌های ترجمه را گچ بگیرد

زمان برای ما کوتاه است  
و راز هفته را  
در خواب صبح‌دمان یک‌شنبه  
نمی‌توان گفت

ما سربازان مسلح حافظ صلحیم  
ما که وظیفه داریم  
بین سطرها بنخواییم  
تا لشکرها را بکشند

چهارشنبه ۲۳ اپریل ۲۰۱۴ - ۳ نور / اردیبهشت ۱۳۹۳  
اوپسالا، سویدن

## میراث

پس از مرگ بابا  
میراث را تقسیم کردیم

کنار دیوار صبح  
گاو صندوق را باز کردیم

تسبیح بود و تسبیح بود و تسبیح بود و تسبیح

گاو صندوق را خالی کردیم

بندهای پوده گسستند

و مرواریدها در آفتاب پخش شدند

سپید بودند و سپید بودند و سپید بودند و سپید

مانند پارچه‌های دراز صندوق آخر

یک دسته کلاغ گرسنه  
دنبال دانه‌ها دویدند  
سیاهی‌ها سپیدی‌ها را خوردند  
تاریکی‌ها پر زدند  
با شکم‌های پر از ستاره‌های تابان

ما پارچه‌های سپید را  
از صندوق آخر کشیدیم  
و اشک‌ها مان را تقسیم کردیم

شنبه ۵ آوریل ۲۰۱۴ - ۱۶ حمل / فروردین ۱۳۹۳  
اوپسالا، سویدن



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

۱۴۴



فصلنامه فرهنگی، ادبی و هنری  
شماره اول، زمستان ۱۳۹۴



رضا محمدی

## تو نیستی

می‌رسم! نه، نارسیده می‌رسد خبر، تو نیستی  
 داغ می‌رسد به روی داغ بر جگر، تو نیستی  
 می‌رسم اگر چه کال اگر چه خام اگر چه دیر  
 سبزی بهار صورت تو در نظر، تو نیستی  
 می‌رسم که سر نهم به دامن مبارکت ز سر  
 قصه قصه اتفاق‌های دوروبر، تو نیستی  
 ای درخت جاودانه، ای نشانه حیات عشق!  
 وقتی است عشق را شکسته بال و پر، تو نیستی  
 تا بیارد ابر، تا بتابد آفتاب، تشنه‌اند  
 دست‌های مهربانی تو را به سر، تو نیستی  
 ما یتیم، ابر و آفتاب و عاشقی و گل، یتیم  
 آه آه آه ای پدر پدر پدر! تو نیستی  
 آه آه آه آه آه آه آه آه آه آه آه

فصل غم رسید و آه‌های شعله‌ور، تو نیستی  
 بیست سال قبل را رسیده‌ام، سلام شاعری...!  
 نان و کشمش است و سفره‌ای که... مختصر، تو نیستی

عشق در لباس کهنه با کلاه صوفیانه‌ای  
 در بغل مرا نسیم ساحر سحر، تو نیستی  
 جبریل پاریسی، تلاوت طلای مثنوی  
 مؤمنم به وحی شهرزادی شرر، تو نیستی  
 نیستی! چرا مدام نیستی؟ دلم گرفته است  
 شعر منتظر نشسته است پشت در، تو نیستی  
 می‌رسم که باز کوچه کوچه ده به ده رها شویم  
 بسته است جامه‌دان ابری سفر، تو نیستی  
 خوشه‌های خشم حق مردم‌اند، خان و شاه را  
 پس زدیم از گلوی خلق محتضر، تو نیستی  
 باعثان و طاهران انقلاب روی دارها  
 نامظهران و تخت‌های زور و زر، تو نیستی  
 محفل مدام انتظار عدل، انتظار حق  
 زخم‌ها شکفته کارگر به کارگر، تو نیستی  
 شعر را به نان فروختیم و عشق را به استخوان  
 داد را به قال چند روزنامه‌خر، تو نیستی

می‌رسم! نه، نارسیده می‌رسد خبر، تو نیستی  
 باورم نمی‌شود! نمی‌شود! دگر تو نیستی  
 بعد از اینکه می‌دهد پناه کودکان ماه را؟  
 یا رفیق بادها که می‌شود اگر، تو نیستی  
 شهر مرده‌ای است کابل پس از تو، بی صدا و کر  
 یار کوچه کوچه گشته است در به در، تو نیستی  
 در به درتر از دو دیده‌تر که درمانده پشت در  
 بسته روضه کتاب‌ها به خویش در، تو نیستی  
 صبح منکسر در انتشار روزنامه‌های عصر  
 شوکران شور در شهادت بشر، تو نیستی

\*  
 می‌رسم که نارسیده می‌رسد خبر، دریغ و درد  
 درد درد دیر می‌رسم به این خبر... تو... نیستی



نشد  
پنجره پلاستیک گرفته را  
از تگرگ کابل نجات دهی

مادرت  
پرنده‌ای  
گیر افتاده در سیم‌های خاردار دو مرز

طبیعی است  
گوزنها  
مرگ در بالاترین قله را  
انتخاب می‌کنند  
همیشه  
بهترین میوه  
ساکن بلندترین شاخه است

درخت پرتقال در دشت برچی  
مریم در دشت برچی  
مریم در دوربینی  
که از چشم‌هایش پیر می‌شود  
مریم در مینی‌بوسی که دیگر نیست  
مریم  
که به شبکه تلویزیونی طلوع  
نان می‌دهد.



نادر احمدی

چشم‌هایت به رنگ پرتقال بودند  
استخوان گونه‌ها  
حروف نامت  
حرف که می‌زدی  
کلمات  
از درخت پرتقال بالا می‌رفتند  
و انگشت‌های تو  
بر دیوارهای محله وزیر اکبرخان  
نارنجی می‌نوشت

صبح چهارشنبه  
وقت راه‌افتادن آن بوت‌های مشکی  
از دشت برچی  
هیچ کس  
به اضطراب پاندول ساعت  
توجه نکرد

۲۰۱۶/۰۱/۲۶  
آدلاید





فاطمه فیضی

۱

آغازم از تو بود  
وقتی ناشرین  
نامت را به مزار آوردند  
و روزنامه‌ها رونق گرفت  
و کتاب‌خانه‌ها عمومی‌تر شدند  
چهارباغ روضه پر شد  
از فال‌گیری که نام تو را  
در طالع دختران شهر می‌دیدند  
و با حسرت می‌خندیدند  
نامت واژه مقدسی است  
از کتابی مقدس  
نامت را که فریاد می‌زنم  
گنجشک‌ها طوی می‌گیرند  
تو مقدس‌تر می‌شوی  
به دنبال پیامبران مقدس  
نماز می‌خوانی

۲

از من گریزان نباش  
شبیبه ریگ‌هایی که باد پراکنده می‌کند  
من به عربیانی  
دیواری که گاه گل‌هایش را باران شسته است  
در مقابلت هستم  
لطفاً از من گریزان نباش  
بنیاد این دردهای مورچه‌ای است  
که برای رسیدن به جفتش  
بال می‌کشد  
بگذار برای رسیدن به تو  
آخرین سرنوشت مورچه‌ها باشم  
برای رسیدن به تو  
عاشق شدن کافی نیست  
باید درد کشید  
بگذار برایت بگویم  
این دردهای  
زنی شبیه من نیست  
این دردهای کسی است  
که تو را دوست دارد.

شایعه‌ها بزرگ می‌شود  
گوانتانامو راه دوری است  
از کوچه‌های مزار  
نشر می‌شوی  
تلویزیون‌های محلی  
رونق می‌گیرند  
و واژه‌های مقدسی از تو  
جهان را پر می‌کند.

و زیبایی حواس راننده‌ای را پرت کند در ایستگاه

در صندلی آخر اتوبوس می‌نشیند  
در بزرگراه تهران - قم  
ریل‌های قطار را جابه‌جا می‌کند در نیشابور

از کابل که می‌گذرد  
قدم می‌زند در کوچه‌ها  
در قهوه‌خانه‌های پل سوخته چای می‌نوشد  
و نشانی غلامرضا را می‌پرسد

سر می‌زند به زیارت سخی  
به تونل‌های سالنگ  
و در هلمند مخفیانه زندگی می‌کند  
مثل پدرم در مشهد

\*

مرگ همه را می‌ترساند  
آن شب بی‌بی هم ترسیده بود حتماً

۲

زمستان به یک پهلو نشسته بود  
و چانه‌اش گرم  
از خاطرات گذشته

تلویزیون خبرهای دست‌اولش را مخفی می‌کرد  
تا لبخند ناجیه بیشتر به چشم بیاید

غلام‌علی غلام‌علی  
شانه‌هایت را کجا مخفی می‌کنی  
صورت آفتاب سوخته‌ات را  
اگر آن چشم‌ها اشکی دارند  
بگذار نمایان باشند

غلام‌علی، تلویزیون دست‌هایی را بین برف نشان می‌دهد  
که به نشانه تسلیم بالا آمده‌اند  
ناجیه انگشتر سرخ را بین برف‌ها شناسایی نکرده است

غلام‌علی

تا آب شدن برف‌ها صورتت را کجا مخفی می‌کنی؟



علی جعفری

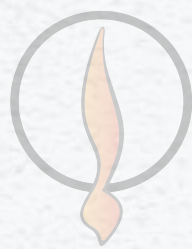
۱

قبل از اینکه هم‌آغوش شوی  
گلویت را می‌فشارد  
آرام می‌آید به بستر  
آن چنان که بی‌بی را با خود برد  
و از آذیر آمبولانس نترسید  
و از بغض عمو ابراهیم

گاهی لبه چاقو را تیز می‌کند  
گاهی در خشاب تفنگ پنهان است  
در یک راهپیمایی عمومی  
در یک ساختمان سیزده طبقه  
گاهی به کودک پنج‌ساله برخورد می‌کند  
هنگام تصرف شهر

راستی چگونه آدم‌ها را دار می‌زنند؟!

چه موزیانه در همه‌جا نفوذ می‌کند  
می‌تواند پل‌های چوبی را بشکند  
هوایما را منفجر کند در آسمان اقیانوس



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴



جعفر عزیزی



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

به لایه‌های تنت، حس مبهمی از مرگ ...  
 به رنگ سرخ کشیده است، ماتمی از مرگ ...  
 دو گرگِ گُشنه از این خانه سر در آورده است  
 دریده است تنی را که کرم‌ها خورده است  
 کشانده دست مرا در تمام بیرهنّت  
 تم به خون تو خیس است، در کنار تنت  
 میان برکه خونم تمام شب خفتی  
 چه حرف‌ها که نگفتی، چه حرف‌ها گفتی ...  
 زمانه مسخرگی بود، راه فرعی بود  
 به جان تو که زمین گور دسته‌جمعی بود

۱

لنین گراد!

ویانا!

پاریس! منتظرت ...

سه شهر ... نه! سه خیابانِ خیس منتظرت

که مثل باد رمیدی و سر به سنگ زدی

((به روی قبر رفیقت، نشسته ... بنگ زدی))

دو چشم نیست! دو جامی که خون قی کرده است

که روزگارِ سگی را چگونه طی کرده است ...

دهان گرفته خودش را شبیه خون خواری

دهان گرفته از این ... روزهای تکراری

گرفته ترس، تنت را ... دوباره برگشتن!

به زندگی که سزاوار نیست ... دل بستن

به زندگی که درختان مرگ می‌کارد

به هر دقیقه تنت، غم به دست می‌آرد

به دست باد سپردی گلوی دردت را ...

به تازیانه کشیدی ... هوای سردت را

نگاه مرده شهری تو را نشانه گرفت

در این میانه یکی هست! بی بهانه گرفت ...

... سراغ بوسه لب‌های آتشینت را

شبی که جای تو بوسید، جانشینت را

به لحظه‌ای که تو را از تنم جدا کردند

به لحظه‌ای که نفس‌های واپسینت را ...

درون سینه فشردی، سپس رها کردی

که بادها ببرد با خودش یقینت را

به جای دور فراموشی‌ات، که می‌دانی

درنده‌خویی گرگان در کمینت را

یکی کنار تو سیگار می‌کشد غم را

یکی گرفته در آغوش، نازنینت را

میان گریه نشستی و خون به پا کردی

کنار پنجره انداختی جنینت را ...

...

با او بخندی  
 اشک بریزی  
 و در کنارش بخوابی تا صبح  
 پنجره از پرده خوشش نمی آید  
 دوست دارد دیده شود  
 فرش‌هایی خیال‌اند  
 کثیف می‌شوند  
 می‌سوزند  
 آنها بیشتر ولخرج‌اند

من اما حیرانم  
 حیرانم  
 همسایه‌ها می‌گویند:  
 شب‌ها یک روح در خیابان  
 رو به دیوار می‌ایستد  
 و برای بچه‌اش لالایی می‌خواند  
 به خانه بازمی‌گردم  
 کلید را طوری در قفل می‌چرخانم  
 که بچه‌ای بیدار نشود  
 پهن می‌شوم روی رختخواب  
 و فکر می‌کنم  
 چرا پای راست از پای چپ بزرگ‌تر است!



امان میرزایی

۲  
 سالخوردگی یک خانه‌ام  
 علف‌های هرزم  
 داس آویزان از گاو میخ  
 شیونم در پای کشاورزان  
 مزرعه گندم  
 شخم خورده  
 دل کودکی که کار می‌کند  
 دستانم، دستانم  
 بلندای کوه، گرسنه  
 پاهایم، پاهایم در جنگ  
 سرم چراگاه اسبان است

دستمالی بر سر زنان  
 تسییح در دست مردان  
 من زیبایی خاموشم  
 دنیایی که در روستا زندگی می‌کند.



بنیاد اندیشه  
 تاسیس ۱۳۹۴

۱  
 همسایه‌ی روبه‌روی  
 در خانه ما یک روح دیده است  
 که شب‌ها پشت به پنجره می‌نشیند تا صبح  
 رختخواب بیمارم  
 پاهایش را دراز کرده  
 بالش را روی سرش گذاشته  
 و دستش به کلید برق نمی‌رسد  
 برای او فرق می‌کند  
 یک زن با پوستی سفید  
 موهایی بور  
 لب‌هایش، لب‌هایش  
 بگذار مثل شاخه‌های نور از هم عبور کنیم  
 رختخواب  
 خیال‌بافی را دوست دارد

تماشای ماهی‌ها در آکواریوم  
 نگرانی اجاره این ماه  
 تازه این روزها فهمیده‌ام  
 تلویزیون‌ها حساس‌اند  
 می‌خواهند توجه کنی



موسی ابراهیمی

## بدخشان

لبانت تکه‌های سرخ یا قوت بدخشانی  
دو ابرویت دو بیت تازه از دیوان خاقانی  
نگاهت شاه‌بیت شعر مولاناست تا اینجا ...  
به ترکان سمرقند و بخارا نیز می‌مانی  
همیشه رودکی در چنگ می‌زد گیسوانت را  
همیشه جان گرفته از لب سبک خراسانی  
تو اهل قندهاری که چنین سرخ‌اند لب‌هایت  
و یا اهل دیار سیب‌های سرخ پروانی  
تو گاهی دختر بابا و همشهری ضحاک  
زمانی خواهر تهمینه و اهل سمنگانی

## فن قدیم

هیچ‌کس آنچه که او با دل من کرد، نکرد  
هیچ‌رحمی به دل ساده این مرد نکرد  
باد خاک قدمش را به کجاها که نبرد  
چه علف‌ها که غم آمدنش زرد نکرد  
بوی پیراهن او با دل من کاری کرد  
که زلیخا سند بندگی آورد، نکرد  
خواستم لب بگشاید به سخن چون گل صبح  
رخ برافروخت و ابروش کمان کرد، نکرد  
دست در گیسویش انداختم این فن قدیم  
چاره این دل درمانده پردرد نکرد  
نفس سرد زمستان و شب طوفان هم  
عطش بوسه او را به لبم سرد نکرد





سهراب سیرت

شبی از راه می‌رسد، چه شبی! شبِ بارندگی دور و دراز  
مثل اسبی به سمت درّه دور می‌دود فکر من به سوی تو باز

تو که ماهی و من که «تاریکی» تو به من دور - دور نزدیکی!  
در رسیدن به آسمان تو آه، شده‌ام بال بال بی پرواز

آه ای سرنوشت زخمی من! خاطرات مرا بگیر از من  
خسته‌ام از تسلسل کابوس با چنین چارچوب و چشم‌انداز

تو که آغاز این زمستانی، من که پایانِ گنگ پاییزم  
به تو برمی‌خورد سرانجامم، با تو بودم چنان که از آغاز

دست در دست با تو در هر شهر، شهر در شهر با تو در هر دست  
آن چنان پایبند تو شده‌ام که نمی‌ترسم از نشیب و فراز

تو شبیه خودت فقط خودتی، بوده‌ای از ازل زنی زیبا  
کرده‌ای ساز با ستاره و ماه، خواننده‌ای با فرشتگان آواز

دست‌های عزیز و نازت را تو بینداز دور گردن من  
تا همیشه شوند خاک به سر، آشنایان زشتِ سنگ‌انداز

\*\*\*

از زمستان اگر که رانده شوم، زاغ اگر باشم و پرانده شوم  
معبد باز چشم‌های تو گرم، باغ آغوش تو پرنده‌نواز

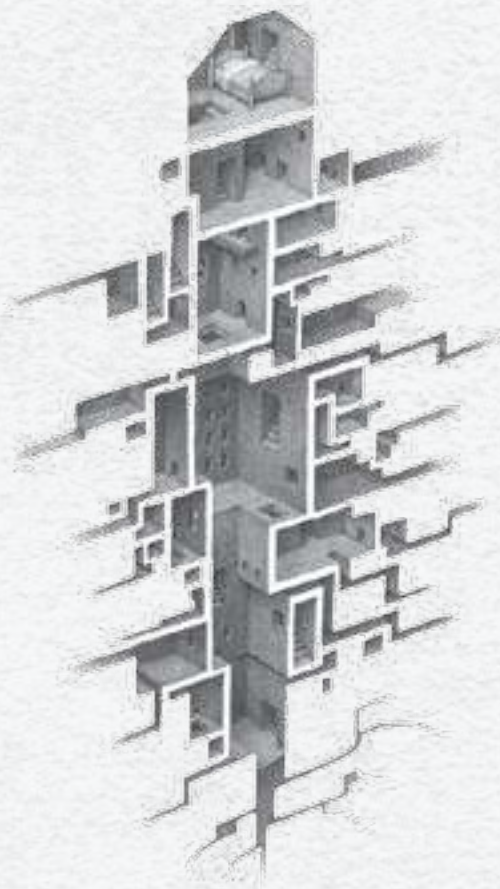


بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴



مرتضی برلاس



قصد ما نقاشی نبود  
اجدادمان از کوه خدا ساختند  
ما  
کوه‌هایمان را به خاطر قدم گذاشتن خط خطی کردیم  
و چه صبورانه کار گذاشتیم، مین در صخره‌هایش

قصد ما نقاشی نبود  
ما به جاده‌هایمان فقط رنگ سرخ را زدیم  
و وقتی پاک شد، سیاه پوشانندیمش

قصد ما نقاشی نبود  
آبی آسمان پیش از حد چشم‌گیر شده بود  
ما فقط به آن دود اضافه کردیم

قصد ما هیچ وقت نقاشی نبود  
وگر نه چهره‌مان را می‌دادیم به یک آدم فرازمینی که بگشود  
خط بزن، خط، خط، خط، خط...

قصد ما شاید هیچ چیزی جز این نبود





آسیه پناهی

۲

تکان که می داد  
 دامن حریر پنجره را  
 در لاک خودشان بودند «دیوارها»  
 نزدیک می شد مجسمه ها  
 حالشان به پرونده های افسرده  
 و نمی فهمید پوست سوخته میز تحریر  
 دستمال هایی که با من به خرید، رستوران، آرایشگاه می رفتند  
 چطور بیشتر می شد اندوهشان در صورت بیمارهای  
 چهل ساله  
 دامن حریری پنجره  
 غروب می خواست  
 خودش را پرت کند از طبقه نهم  
 که برگشتم به کاشانه ام  
 هنوز نگه داشته بود لامپ های سوخته را در سرش «سقف»  
 لعنت به مخترع تخت  
 باز به آغوشم نمی کشد مرد سرد شب  
 تن صندلی می دهم روپوش سفیدم را  
 بعد ...  
 با صدای اندوهناک ترین بیمار حرف می زنم برای صندلی



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

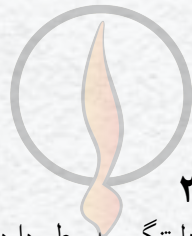
۱

فاصله از زمین  
 تنها اشیا را کوچک تر می کند  
 نه هراسم را  
 نه اندوه پنهان کفش صورتی ام را  
 پایین می آیم  
 خودم را می خوابانم کف سیمانی اتاق  
 حالم را قسمت می کنم با مورچه ها  
 شادند و می گویند:  
 نوش جانمان  
 تویی که می بریم  
 آرزوهای شیرین داشت.

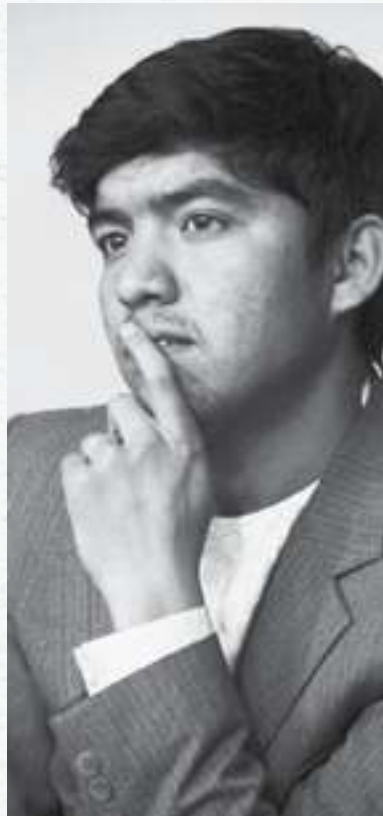


عاقله شریفی

۱  
می‌آیم  
روسی ام را  
در باد آزاد می‌کنم  
نفسهایم را  
از گلوی تنگ کوچه  
انگشتانم را  
لای موهایم می‌برم  
بند می‌آید  
آن‌گونه که پایم لای تارهای کاغذ پیران تو،  
من،  
بادبادک ره‌اشده  
از دستان خویشم  
که با تندی نفس‌هایم  
هوا می‌گیرم.



۲  
دل‌تنگی چه ربطی دارد  
به صبح یا غروب شه  
من از ترکیب ژن‌های دل‌تنگ آدمم  
که این‌گونه  
دلم تنگ  
چشمانم تنگ  
حتی  
حیات خانه ما آن قدر تنگ  
که نمی‌شود  
غم‌ها را پشت بایسکلی بست  
پازد و پازد و پازد...



محمد جاوید جاوید

## پوکه‌ها

من به روسری ام فکر می‌کنم  
برادرم به تفنگش  
ملالی دامن دامن گلوله  
تقسیم می‌کند  
میان بچه‌های دمیده بر کوه  
هر مرغی به اندازه دهانش آب می‌پاشد  
روی آتشی که ما را گرفته است

حالا  
نه سنگری  
نه برادری  
شکست بهترین دردی است که  
باید تجربه کرد  
حالا که ملالی  
با دامنی پر از پوچک  
روی جنازه برادرم  
می‌گرید



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

## نارنجک‌ها

بر گیسوانت  
بوته کوکنار  
نارنجک  
دلم را  
آویزان کن

تو دختر هلمندی  
با صدای فیر متولد شدی  
قومندان هزار مرمی  
شادیا نه شلیک کرد  
برایت چادر خرید  
کم‌کم بزرگ شدی  
در آغوش چادری‌ات  
با سرمستی بوته‌های کوکنار  
با نارنجکی که صدایش  
گیسوانت را پریشان خواهد کرد